



پیغام عشق

قسمت چهارصد و پنجاه و پنجم





با سلام و عرض ادب

چراغی که این هفته برایم خیلی روشن بود، در رابطه با جمله آقای شهبازی عزیز بود که فرمودند: «این جهان درون آن جهان است.»

یعنی جهانی که با ذهن تجربه می‌کنیم، درون جهان یکتایی است. در واقع ما فقط با ذهن در حال تجربه اتفاقات هستیم، حتی بودن خود در این چهار بعد را هم با ذهن دریافت می‌کنیم. ولی هنگامی که مراقبه می‌کنیم، تجربه می‌کنیم که این لحظه شراب الهی حاضر است و ما می‌توانیم از آن بچشیم. کافی ست که با صبر، شکر، فضاگشایی و شناسایی و واهمانش، انداختن درد و همانندگی‌ای که اتفاق این لحظه به ما نشان می‌دهد، آن شراب را بچشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

این لحظه کدام الگو؟ کدام باور؟ کدام همانندگی اوقات ما را تلخکام کرده‌است؟ به‌عنوان عوض بدهیم و شراب شادی بی‌سبب را دریافت کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

گر غمی آید گلوی او بگیر

داد از او بستان، امیر داد باش

این‌که این لحظه زندگی ما را تماماً در بر گرفته است و حاضر است که ما را غرق در رحمت خودش کند، پیام بسیار آرام‌بخش و امیدبخشی برای همه انسان‌ها است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۵۶۱ و ۵۶۲



زیر دستِ تو سرم را راحتی است

دستِ تو در شکر بخشی آیتی است

سایه خود از سر من بر مدار

بی قرارم، بی قرارم، بی قرار

این که ما در جهان یکتایی هستیم و کائنات و انرژی‌های نورانی، حضرت مولانا و تمام انسان‌های به حضور رسیده، هم‌اکنون به صورت نور، حضور دارند و ما می‌توانیم با فضاگشایی به خرد و فضای یکتایی وصل بشویم و این شراب مست‌کننده که به ما خرد، آرامش و امنیت را می‌دهد، بنوشیم، واقعاً امیدبخش است و عطش طلب را در ما شعله‌ورتر می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که بازاً الصّلا

جان گفت ای نادی خوش اهلاً و سهلاً مرجبا

این شراب مست‌کننده به صورت ندایی از درون ما است که به ما بشارتِ وحدت می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما

آخر کجا می‌خوانیم؟ گفتا برون از جان و جا

این شراب مست‌کننده به صورت مهمانی می‌رسد که ما را بی‌قرار وصل می‌کند و طلب را این لحظه برای عدم کردن مرکز در ما بیشتر و بیشتر می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷



از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران

بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا

این شراب مست‌کننده، وقتی حتی ذره‌ای از آن بچشیم، این نوید را می‌دهد که تبدیل در انسان صورت می‌گیرد و امری غیرممکن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش و بی‌هوش ما

نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

این جهان درون جهان یکتایی است، مملو از نور که هر لحظه با عدم کردن مرکز می‌توانیم تجربه‌اش کنیم. ندهایی که ما را هدایت می‌کنند و نوید وصل به ما می‌دهند که ما این چهار بعدمان نیستیم، که ما متعلق به لامکان و لازمان هستیم، چیزی که قابل درک با ذهن نیست و ذهن ساکت می‌شود.

تجربه شخصی‌ای که این هفته داشتیم:

-تمرکز بیشتر بر روی خودم، تماشای قضاوت‌های ذهن و خاموش کردن آن و جایگزین شدن آن با شکر.

-تماشای مقاومت‌های ذهن درمقابل اتفاقات خوب و بد و یادآوری این نکته که اتفاق، سبب نیست و فقط برای فضاگشایی در این لحظه است، باید بگذارم و بگذرم و در دام ذهن نیافتم.

-تماشای نتیجه‌طلبی ذهن، و جایگزینی آن با نمی‌دانم و سکوت، قرار نیست من بدانم، بعد فضاگشایی این لحظه، چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد.

-تماشای سخنان منفی من‌ذهنی، و جایگزین کردن آن با سکوت و تماشا کردن به‌صورت ناظر و دریافت پیغام مهمان ناخوانده افکارم.



-تماشای قضاوت‌های ذهن بر اتفاق و سکوت و برگرداندن پیام بر روی خودم، یعنی سعی کردن گرفتن پیام اتفاق و دیدن همانیدگی در خودم، نه عیبی در بیرون.

در پایان می‌خواستم از زحمات آقای شهبازی عزیز و یاران معنوی، نهایت سپاسگزاری را داشته باشم و خدا را شکر کنم که این سعادت را داریم که در حضور شما باشیم و به بزرگواری خودتان کوتاهی ما را ببخشید.

❤️ با عشق و احترام ❤️

🙏 نرگس از نروژ 🙏



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین

موضوعی: در مورد روزمرگی

♥ به نام خداوند عشق ♥

چرا دچار روزمرگی شده‌ایم؟ و فکر می‌کنیم که زندگی ما تکراری است؟ و ناشادیم؟

غافل از این که خداوند و زندگی در درونمان زندگی می‌شود و هر روز شگفتی‌های جدیدی را بر ما نمایان می‌سازد. اگر خوب دقت کنیم از همان شروع و آغاز صبح این تکرار بی‌بدیل را از حرکات بدن خود دریافت می‌نماییم. ولی چون تمرکز در لحظه نداریم و دچار پرش افکاریم خود را در همانیدگی‌ها بی‌ثبات کرده‌ایم و نمی‌توانیم در این لحظه قدرتمند حال، خود را ثابت نگه داریم و بی‌قرار و ناآرامیم و ناراضی و ناسپاس از این که چرا این زندگی بی‌محتوا به پایان نمی‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۵

♥ عمر همچو جوی نو نو می‌رسد

مُستمری می‌نماید در جسد

هر لحظه خداوند نیرو و خرد خود را تازه‌به‌تازه و نوبه‌نو در چهار بُعدمان جاری می‌کند و قدیمی نمی‌شود. ولی از آن جایی که زندگی و دم ایزدی او همواره و مستمر در درونمان در جریان است و به ما زندگی را القا می‌کند، به غلط و اشتباه می‌افتیم و فکر می‌کنیم که دچار روزمرگی و کهنگی شده‌ایم غافل از این که خدایت همواره نوبه‌نو و جدید و در لحظه جاری است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ اصْبَاحٍ لَنَا شَانٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ




قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

و در هر بامداد کار تازه‌ای داریم و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.

اشاره دارد به آیه ۲۹-سوره الرحمن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بهر این فرمود رحمان ای پسر 


کل یوم هو فی شان ای پسر

برای همین است که حضرت رحمان و خداوند مهربان می‌فرماید: که او هر روز مشغول یک کاری برای ماست و زندگی همواره در تلاش است که ما را از همانیدگی‌ها رهایی بخشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۱

کل یوم هو فی شان بخوان 

مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

 و برو آیه ۲۹-سوره رحمان را بخوان که می‌فرماید:

خداوند هر آن به کاری است و هرگز او را بی‌کار مپندار و خرد و دانایی او همواره در تمامی کائنات عالم هستی در جریان است و زندگی می‌شود و دچار کهنگی نمی‌باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم 

که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم



♥ به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم

که من ترا نگذارم به لطف بردارم

مولانای عزیز از زبان زندگی می‌گوید: که من فارغ و آسوده از کار تو نیستم و پیوسته با تو کار دارم چراکه تو برایم عزیزتر از جانی. و به ذات پاکم که تمامی کائنات را اداره می‌کند و خورشید تابانم که همواره روشن و درخشان است سوگند یاد می‌کنم که به خاطر این لطف و دوستی و عشق، تو را هرگز تنها و رها نمی‌گذارم.

ولی ما غافل از اینیم که خداوند مهربان برای تکمیل شدن هشیاری حضورمان چه قدر زحمت کشیده است تا حق انتخاب داشته باشیم و بتوانیم اراده آزاد خود را تقویت کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

♥ چرا ز اندیشه‌ای بیچاره گشتی

فرو رفتی به خود غمخواره گشتی

♥ تو را من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صد پاره گشتی

درحالی که ما همچنان خود را در افکار پوسیده و قدیمی هم‌هویت‌شدگی‌ها در معرض کهنگی و روزمرگی قرار می‌دهیم و خود را با آن‌ها همانیده می‌سازیم و غمخواری و مصیبت و بلا را برای خود انتخاب می‌کنیم. و ناآگاه از این که خداوند مهربان ما را از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان هم در ذهن قرار داد، که خود را از آن رها سازیم ولی خود را اسیر و زندانی ذهن ساختیم و دچار وسواس شدید من‌ذهنی و افسانه‌سازی‌هایش شدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸


♥ حاصل این است ای برادر چون فلک



در جهان کهنه نوبنیاد باش

حال ای انسان زمان آن فرارسیده است: که خود را از این جهان پوسیده من‌ذهنی که ما را دچار افسردگی و روزمرگی شدید ساخته است، نجات دهیم و به مرکز جدید خالی از همانیدگی‌ها زنده گردیم.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن 

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

و ای انسان تو مرغ آسمانی و ملکوتی خداوند و امتداد او هستی و خداوند تمامی معانی و اسرار خود را که همان زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست بر تو نمایان کرده است. اکنون زمان آن فرا رسیده است که خود را از همانیدگی‌ها پرواز بدهی و بلند شوی و از فضای یکتایی و مرکز عدم تغذیه کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۶۲

یکی فرهنگ دیگر نو بر آر ای اصل دانایی 

بین تو چاره‌ای از نوع که الحق سخت بینایی

و حال ای انسان زمان آن فرا رسیده است که:

درونت را شخم بزنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایت را شناسایی کنی و با کشیدن درد هشیارانه همراه با فضاگشایی و مرکز عدم فرهنگ جدید و نو زنده شدن به خداوند را جایگزین فرهنگ و سنن و آداب و رسوم گذشتگان که تو را بی‌رمق و دچار روزمرگی کرده است و مانع دید هشیاری حضور تو شده است که نمی‌توانی خدایت خود را ببینی، قرار بدهی. چراکه از همان ابتدا مجهزی که با مرکز عدم ببینی و با سکوت و خاموشی ذهن بشنوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صباحدم شد زود برخیز ای جوان 

رخت بر بند و برس در کاروان

و حال ای انسان بدان که:

اکنون و در همین لحظه زمان زنده شدن تو به خداوند فرا رسیده است.

و بدان که هشیاری و خدایت همواره جوان و تازه و نو است و به هیچ عنوان دچار کهنگی و روزمرگی نمی‌شود. پس قبل از این که دیر شود خودت را به کاروان هشیاری و فضایی یکتایی حضور الهی برسان.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای زغم مُرده که دست از نان تهی است 

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما

زهرا سلامتی از زاهدان





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

برنامه شماره ۸۸۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی

سفر انسان در اصل سفر بی‌فرمی در فرم است. سفری که خداوند از عرش به فرش، از بی‌فرمی در جسم فیزیکی انسان قصد تجربه زندگی زمینی را دارد. اوست که در این جسم فیزیکی ما می‌خواهد زندگی مادی را تجربه کند. اتفاقات در جهان بیرون وسیله‌های کمک به زندگی ست، که به وسیله آن‌ها قصد دارد در جسم فیزیکی و مادی انسانی زندگی زمینی را تجربه کند.

آمدن به زمین خاکی، سفر کردن خود زندگی ست و برگشتن آگاهانه که در درون جسم انسانی این سفر صورت می‌گیرد. شناخت انسان، شناخت خدا در یک جسم فیزیکی، دوباره خود را پیدا کردن، و به ذات خود زنده شدن. این پیدا کردن در جهان مادی نیست در درون جسم انسانی از طریق شناخت هرچه بیشتر خود اتفاق می‌افتد. برای همین که می‌گه:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طلب سازی

باطن او جد ظاهر او بازی

زندگی از طریق اتفاقات بیرونی وسیله‌ای می‌سازد برای شناخت خود، برای به انجام رساندن سفر خود. و اگر ما اتفاقات را جدی بگیریم مانعی خواهیم شد برای ادامه راه زندگی. حالا معنی این بیت شاید بهتر برایم روشن می‌شود، که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶



هر کسی در عجبی و عجب من این است

کو نگنجد به میان چون به میان می آید

چگونه زندگی به فرم جسم انسانی آمده و در او بی فرمی را تجربه می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

ز پلیدی و ز خونی، تو گئی صورتِ شخصی

صورت انسان ساخته می شه و

برهد او ز نجاستِ چو درو روح دمیدی

و از روح خودش در او می دمه. بی فرمی وارد فرم می شه و زندگی خاکی شروع می شه.

مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت

که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

زندگی در جهان مادی به ناامیدی می رسه، درها را قفل شده و بسته می بینه. ولی همین قفل برای او نشانه کلید و

امیدواری است. شاهراه هل آتی، کلید قفل در بسته این راهه، که به وسیله تسلیم از این راه می شه عبور کرد.

شاهراه هل آتی: جاده ای که در اثر تسلیم، انسان از هشیاری جسمی (من ذهنی) به هشیاری حضور (عشق یا وحدت

هشیارانه با خدا) طی می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان



هیچ هیچی که نیاید در بیان

پس همه خود اوست، ما به عنوان یک من و منیت ذهنی و توهمی نباید بالا بیایم و اخلال در کار زندگی بکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

پس با شادی و مبارکی، با رضا و اختیار آگاهانه خود فضا را باز می‌کنیم و از زندگی شراب را طلب می‌کنیم و می‌گیریم و شادی بی‌سبب را تجربه می‌کنیم ... شادی که باعث آرامش و سکون ما در این لحظه می‌شه، و ندا می‌ده که کجاست تلخکامی من ذهنی؟؟؟

کجاست اون همانیدگی‌هایی که از روی حرص و هوس، جان ما رو می‌خکوب جهان کرده بود. دیگه خودت شیرگیر می‌شی یعنی یاد می‌گیریم که با جهان قاطی نشویم از بالای ایوان زندگی اتفاقات را فقط نظاره کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله، از کنار بامی

دیگه به جای شکار جهان و هم‌هویت‌شدگی‌ها، باز سفیدی هستیم که روی دستان زندگی نشستیم. با تسلیم و پذیرش اتفاق لحظه نه تنها شکار همانیدگی‌ها نمی‌شویم بلکه نیک‌بختی این لحظه را و فضا یکتایی را تجربه می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

ای دل، چو به دام او فتادی



از بندِ هزار دام رستی
رستی ز خمارِ هر دو عالم
تا حشر ز دامِ دوست مستی
با پرِ بلی بلند می پر
چون محرمِ گلشنِ آستی

با تشکر فریده از هلند



با سلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا

پیام عشق

مقدمه:

در این غزل، منظور از جامِ عشق و شرابش چی ست؟ و چرا او که در حیات، کامش تلخ گشته، می باید جامی ز عشق بستاند؟ چرا می گوید: جام را به مبارکی و شادی بستان؟

در غزل می گوید: «عشق به دماغ تو فرستد، پیامی.» این، نکته مهمی ست؛ پس جواب را در ذهن خاکی نمی توان دریافت؛ جواب باید در ضمیر دل «روشن» شود. ضمیر دل هم، فقط از حرکت عشق روشن می گردد؛ نه از حرکت کلمات! و نه از حرکت هشیاری در ذهن؛ بلکه فقط از «نور عشق».

حال از آن جایی که غزل، «غرق در عشق» به کلام درآمده، آیا می توان چنان گوش دل را تیز کرد که هشیاری و رای کلمات، «نور غزل» را در «ضمیر» بگیرد؟

غزل ۲۸۳۴ از دیوان شمس:

برنامه شمار ۸۸۰- گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی

که ندا کند شرابش که: کجاست تلخ کامی؟

عشق را جامی ست، که شرابش ندا کند: ای تلخ کام، کجایی؟ بیا این جام را به مبارکی و شادی از ما بستان؛ که کام، فقط از شراب عشق شکرین گردد!



حال، برای آن که بتوان جام را «به مبارکی و شادی» از عشق گرفت (به عبارت دگر، قبل از آن که عشق بخواهد در رگ هشیاری جاری گردد)، هشیاری باید خود را در «فضای» عدم بیابد؛ چرا؟ چون فضای محدود ذهن، گنجایش حرکت عشق را ندارد.

تا آن دمی که جان در جهان ماده، توجه را به حرکت در ذهن «باخته»، اوست گرفتار یک نفس دروغین بسیار دغل! در گیر در حيله‌ها و مکرهای گوناگون...؛ لذا، اوست چارمیخ فضای محدود ذهن (محروم از فضای نیستی / فضای عدم / فضای یکتایی).

پس باید اول به شناسایی درآورد که من در تجربه هستی، به عنوان هشیاری در انسان، توجه را به غیر باخته‌ام (چارمیخ حرکت دروغین خود، در ذهن خاکی گشته‌ام)؛ از همین رو، جان در تجربه هستی، بی بهره مانده از حرکت عشق.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

چه بود حیات بی او؟ هوسی و چارمیخی

چه بود به پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی

دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده؛ جولان‌های من ذهنی، هشیاری را از حرکت عشق باز داشته؛ پس دگر وقت آن رسیده که ذات، خود را از این حرکت مخرب پاک گرداند تا حرکتی دگر، به میان آید؛ و از برکت آن، حقیقت در ضمیر روشن گردد.

عشق، ندای خود را به گونه‌ای «خاص» می‌سراید. ذهن خاکی، استعداد گرفتن آن ندا را تحت هیچ شرایطی ندارد (یعنی درواقع، ذهن خاکی نه گنجایش آن را دارد، نه توان ادراکش را). حال، آن دمی که هشیاری این نکته را نیک دریابد، از حرکت در ذهن خاکی دست برمی‌دارد و خود را در خموشی عدم می‌یابد.

حال، در این «خموشی»، چه در جریان است؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

قدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی

به دماغِ تو فرستد، شه و شیرِ ما پیامی

پس هشیاری دست از حرکت در ذهن برداشته؛ او خود را در فضای لایتناهی یافته؛ در آن فضا، هشیاری توان دریافت «حقیقت» را یافته. پس در آن خمشی، آزاد و رها از اغیار، عشقِ پیامی را بر ضمیرِ دل همچو نوری، منور کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بختِ تختی

خُنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی

خُنک آن دلی که پیامی ز عشق گرفت؛ خُنک آن سری که از برکتِ آن «پیام»، خردِ عشق در او شد جاری.

حال با چنین دل و سر (دل، منور از نورِ عشق؛ سر، مست در خردِ گل)، آیا سلامِ پادشاهانِ دنیوی، دگر هیچ رنگ و بوی دارد؟!!!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز سلامِ پادشاهان، به خدا ملول گردد

چو شنید نیک بختی، ز تو سرسری سلامی

به میانِ دلقِ مستی، به قمارخانه جان

بر خلقِ نام او بد، سوی عرشِ نیک نامی



به خدا آن دلی که ز سلام آن یگانه شه (عشق)، نیک‌بخت شد، دگر از سلام پادشاهان دنیوی ملول گردد! از همین رو، نام چنین دلی، بر خلق بد... و سوی عرش، نیک گشته! این دل مست (غرق در خرد عشق)، قمارخانه جان را به دست گرفته؛ پس جان هر دم، ببازد آغیار را و بگیرد آن «نور» را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

خُنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش

که سپیدباز مایی، به چنین گزیده دمی

آن دل نیک‌بخت، دمی را بر خود گزیده؛ آن هم چه دمی، دام عشق! خُنک آن دمی که دل، خود را در دام عشق بیابد و عشق پر و بالش را به نرمی بمالد و بر وی بی کلام بخواند که: تویی اکنون سپیدباز ما، در عالم هستی! نیک به پرواز درآر که خرد ما، در این تجربه گشت، جاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز شراب خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش

نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی

پس مست در خرد کل، تو را دگر از آن من دروغین حيله گر، هیچ خبر نیاید! همان من دروغین که به دنبال دوستانی بود، برای کشیدن دستی بر سر؛ و در گمین برای انتقام ز دشمن!

حال بنگر که چگونه همه خلق، گرفتارند به همان من دروغین؛ و تو، خود را چنین خراب و مست و دلخوش ز عشق یافتی. همه را نظاره می‌کن هله از کنار بامی:



ای که پریده‌ای به بالا، رها یافته از هوسِ و چارمیخی؛ چه شد که «چنین» به بالا پَریدی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز تو یک سوال دارم، بکنم، دگر نگویم

ز چه گشت زَر پخته، دل و جانِ ما؟ ز خامی

هشیاری در ذات به «شناسایی درآورد» که راه را کج رفته. از برکت آن شناسایی عمیق، او خود را در «خَموشی عَدَم» یافته (دور از گشاکش خلق)؛ حال اوست خُمش؛ خالص؛ مُستقل؛ ایستاده در توجه؛ آزاد و رها که ناگهان، «نوری» از لامکان به میان تجربه هستی آید و ضمیر از آن مُنور گردد.

حال، از تو سؤالی دارم که آن را بکنم، و دگر هیچ نگویم: ز چه گشت پخته، دل و جانِ ما؟ جواب دَهَد: ز «خامی...».

عشق، پیامی (همچو نور...) بر ضمیر فرستاد. حال به من بگو، آن پیامی که دست نخورده و خالص، بی واسطه از عشق به دل رسیده، با دل و جان چه کند؟!

با احترام،

آزاده از آمریکا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com